



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هفتصد و بیست و نهم





خانم شکوه



با سلام،

چه کسی تنهاست؟

انسانی که حرص انباشتن هم‌هویت‌شدگی‌ها را دارد، ممکن است به‌خاطر آن از هر چیزی بگذرد و حتی ارزش‌های انسانی را زیر پا بگذارد. چنین انسانی در اوج موفقیت ظاهری، شهرت، ثروت و قدرت، احساس پوچی می‌کند. همچون کاسه‌ایی پر نقش و زیبا، ولی توخالی، بر روی دریای خرد بیکران زندگی شناور است. جدا و بی‌پناه، از سویی به سویی در نوسان است و آرام و قرار ندارد. چنین انسانی همیشه می‌پندارد که به اندازه‌ی کافی خوب و دوست‌داشتنی نیست. چرا که همیشه در حال مقایسه‌ی خود با دیگران است و همیشه نیز کسی پیدا می‌شود که در وجهی از صدها وجه انسانی، از وی جلوتر باشد. چنین انسانی احساس تنهایی می‌کند. چرا که دائم با همه در رقابت است، و چه بسا دیگران را مانعی برای پیشرفت خود می‌داند. چطور چنین انسانی می‌تواند دوست و همدمی داشته باشد؟ چطور می‌تواند با دیگران رابطه‌ی سالم برقرار کند؟ اصلاً چطور می‌تواند به کسی اعتماد کند؟ چگونه می‌تواند صمیمیت را تجربه کند؟

حس به اندازه‌ی کافی خوب و دوست داشتنی نبودن باعث می‌شود که آدمی اجازه بدهد که دیگران او را کنترل کنند تا تنها نماند. همین‌طور خود نیز سعی می‌کند دیگران را کنترل کند. چرا که می‌پندارد باید به زور، آن‌ها را کنار خود نگه دارد. اما وقتی انسان به آن اندازه از رشد معنوی برسد که بفهمد هیچ چیز در دنیا نیست که او را بهتر از این که هست کند، وقتی درک می‌کند برای این که کسی باشد، باید هیچ کس نباشد؛ برای این که دوست داشتنی باشد، باید از سعی برای دوست داشتنی بودن دست بردارد، دیگر خود را با دیگران مقایسه نمی‌کند. این بینش وقتی رخ می‌دهد که فرد شناختی و رای ظاهر و وضعیت‌های زندگی از خود و دیگران پیدا می‌کند. گویی کاسه‌ای خالی شناور در دریای هستی در یکی از تکان‌های موج‌های دریا از آب پر می‌شود و در دریا غرق، و انسان عظمت حقیقت وجودی خود را در می‌یابد. دیگر آرامش درونش به عوامل بیرونی بستگی ندارد. چرا که کاسه بدون توجه به آنچه در بیرون رخ می‌دهد، پر است؛ مهم نیست نقش و نگار روی آن چگونه باشد. مولانا در غزل شماره‌ی ۴۸۳ دیوان شمس، موضوع برنامه شماره ۹۰۰ گنج حضور، از حرص و طمع انسان برای بیشتر کردن هم‌هویت‌شدگی‌ها و ترس از دست دادن و خطرات ناشی از حرص و آز سخن می‌گوید، و مثل همیشه راه‌هایی را دست‌آویختن به رشته‌ی هدایت عشق می‌داند.

هرآنکه از سبب وحشت غمی تنهاست
بدان که خصم دلست و مراقب تنهاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۱

هر کس که به علت ترس از دست دادن هم‌هویت‌شدگی‌ها، خود را از اصل خود جدا کرده است، بدان که دشمن عشق است و نگاهبان هم‌هویت‌شدگی‌ها. بدان که دل را فدای باورهایش کرده است. انسان وقتی خود را و در نتیجه ارزش‌های واقعی خود را نشناسد، آن‌ها را به راحتی فدای خواسته‌های نفس می‌کند. مراعات من ذهنی را می‌کند، نه مراعات حضور را. این چنین انسانی تنهاست، چون می‌پندارد حقیقت تنها از آن اوست و دیواری از تعصب بین خود و دیگران می‌کشد.

به چنگ و تَنَن این تن نهاده‌ای گوشه
تن تو توده‌ی خاکست و دمدمه‌ش چو هواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۲

ای عزیز، تو به ترانه و آوای نفس توجه می‌کنی، به ساز ذهن که هر روز یک ساز می‌زند، و ترانه‌ی «پس من چی؟» یا «چرا من؟!» را سر می‌دهد. تو همه‌ی عمر، به هر ساز نفس می‌رقصی و هر چه می‌خواهد، با مشقت فراهم می‌کنی. غافل از این که انرژی و تمرکز خود را روی بعدی از وجود خود گذاشته‌ای که جز مستی خاک نیست، و های و هویش پوچ و توخالی، باد هواست.

هوایِ نَفَسِ تو همچون هوایِ گردانگیز
عدو دیده و بینایی ست و خصم ضیاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۳

و آن باد که از کویر خشک نفس برخیزد، پر از گرد و غبار توهم است، چشم حقیقت بین تو را می‌پوشاند، بینش معنوی تو را ضعیف می‌کند، و تو راه و رسم درست زندگی کردن را گم می‌کنی.

تویی مگر مگس این مطاعم عسلین
 که ز امقلوه تو را درد و ز انقلوه عناست؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۴

آخر تو مگر مگس غذاهای شیرین چون عسل دنیوی هستی، که آنگاه که تو را در آن‌ها غوطه می‌دهند، درد می‌کشی و آنگاه که تو را بیرون می‌کشند، رنج می‌بری؟

وقتی با من ذهنی چیزی را می‌خواهیم و جذب آن می‌شویم، و با آن هم هویت می‌شویم، مانند مگسی هستیم که به ظرف عسل افتاده باشد. چنان حریصانه از عسل می‌خورد که هر چه مانع این انباشتن شود، هر چه هم هویت‌شدگی‌هایش را تهدید کند، برایش دردناک می‌شود و اگر کامل او را از عسل هم هویت‌شدگی‌ها بیرون بکشند، زندگی برایش زجرآور می‌شود.

در آن زمان که در این دُوغ می‌فُتی چو مگس
عجب که توبه و عقل و رویت تو کجاست؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۵

من از تو تعجب می‌کنم که چطور فراموش می‌کنی که توبه کردی دیگر با چیزی هم هویت نشوی، و باز مثل
بی‌خردان و افراد ناآگاه، مثل مگسی باز در دُوغ هم‌هویت‌شدگی جدیدی می‌افتی!

به عهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی؟
که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۶

وقتی قانون اساسی می‌نویسی و عهد و پیمان محکم می‌بندی که در هر شرایطی آن را اجرا کنی، مثل این است
که رشته‌ی فتیله را برای روشن کردن چراغ حضور محکم می‌پیچانی. اما این کار چه فایده‌ای دارد، وقتی عهد و
پیمان تو چنان سست است که چراغ حضور تو با هر باد، با کوچکترین اتفاقی خاموش می‌شود؟

شعله‌ی چراغ روغنی وقتی با کوچکترین باد خاموش می‌شود که روغن به اندازه‌ی کافی جذب فتیله نشده باشد. شاید با این تمثیل، مولانا می‌گوید که برای این که بتوانی به عهد و پیمان خود عمل کنی و چراغ حضور تو خاموش نشود، باید اول آگاهی به جان تو رخنه کند، و این کار با تکرار آموزش‌های معنوی و هر لحظه تماشاگر بدون قضاوت فکرهای من‌دار و ناکارآمد بودن، و فضاگشایی میسر می‌شود، تا در یک لحظه، یک بیت، یک تجربه، یک دریافت تو را تکان دهد. لحظه‌ایی به خود بیایی و بینی دید تو نسبت به مسائل دگرگون شده است. این همان لحظه است که فتیله به روغن آغشته شده است. و هر چه بیشتر با خود خلوت کنی و به کار روی خود و خواندن آثار بزرگان و گوش دادن به برنامه‌ی گنج حضور ادامه بدهی، این لحظات بیشتر و بیشتر می‌شوند و تو حضور بیشتر و عمیقتر و پایدارتری را زندگی می‌کنی.

بگو به یوسف، یعقوب هجر را دریاب
 که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۷

در لحظاتی که وصل نیستی، به یوسف حضور بگو که: «به فریاد یعقوب برس که از دوری تو نابینا شده است و بدون یاری بوی پیراهن تو در زندان این کوری حبس خواهد ماند.»

وقتی اتفاقی می افتد که باز از خرد کل و فضای یکتایی جدا می شویم، باید از زندگی کمک بخواهیم تا جامه‌ی حضور را به ما بپوشاند، تا چشم دل ما که در دوری از خرد کل نابینا شده بود، بینا شود.

چو گوشت پاره ضریری ست مانده بر جایی
 چو مرده‌ای است ضریر و عقیل‌ی احياست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۸

انسان پیچیده شده در فکرها، حتی اگر آن فکرها در اثر سخت‌گیری بیش از حد به خود در راه مسیر معنوی در ذهنش شکل گرفته باشند، بدون یاری زندگی، بینش معنوی پیدا نمی‌کند و همچون انسان نابینایی است که چون نمی‌تواند ببیند، پویایی و حرکت ندارد و همچون تکه گوشتی در گوشه‌ای افتاده است، که دل کور همچون مرده‌ایی است و دست و پاگیر پای رفتن در مسیر زنده شدن به حضور.

به جای دارو او خاک می‌زند در چشم
بدان گمان که مگر سرمه است خاک و دواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۹

کسی که یک هم‌هویت‌شدگی جدید را جایگزین هم‌هویت‌شدگی قبلی می‌کند و یا با باور جدید خود همانیده می‌شود، مانند کسی است که گرد و غبار به چشم او فرو رفته است و مانع دیدن او می‌شود و او برای شفای کوری خود از گرد و غبار دیگری استفاده می‌کند، به این خیال که سرمه است و داروی شفا دهنده. انسان هم‌هویت‌شده با باورها تا عادت هم‌هویت‌شدن را کنار نگذارد، نمی‌تواند خود راه رهایی از حبس کوری ذهن را بیابد و به هر روشی دست بزند، موفق نخواهد شد. خیلی باید مراقب باشیم که آموزش‌های معنوی را در همان قالب‌های کهنه نگنجانیم. یعنی نکند که لباسی نو بر تن همان باور قدیم بپوشانیم، و به رفتارهای مخرب قبلی ذهن، مثل مقایسه و قضاوت و هم‌هویت‌شدن با باورها را ادامه بدهیم، اما این بار در راه معنوی.

چو لا تُعافَ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَاراً
 دعای نوح نبی است و او مجاب دعاست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۱۰

چرا که دعای «هیچ کافری را بر روی زمین معاف نکن»، دعای نوح پیامبر است و او دعایش مستجاب شده است.

هیچ نوع هم‌هویت‌شدگی برای زندگی قابل قبول نیست، قانونی پولادین که نمی‌شود با حيله و نیرنگ و در لباس معنویت هم از آن سرپیچید.

همیشه کشتی احمق غریق طوفان است
 که زشت‌صنعت و مبعوض گوهر و رسواست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۱۱

کشتی نادان، همیشه در طوفان حوادث زندگی غرق می‌شود، چرا که هم رفتار بیرونی او نادرست است و هم صفات درونی‌اش مورد مزمت، و انگشت نما.

زندگی انسانی که با من ذهنی فکر می کند و رفتار و عمل می کند، هرگز سر و سامان نمی گیرد. انسان ها با کسی، حرفه ایی یا عقیده ایی هم هویت می شوند و امیدوارند که خوشبختی و امنیت آن ها تضمین شود. اما چندی نمی گذرد که ناایمنی را تجربه می کنند و می پندارند که اشکال از آن شخص، حرفه و یا باور است. سعی می کنند دفعه ی بعد رابطه ی محکم تری برقرار کنند و شغل با ثبات تری انتخاب کنند و باور بهتری را برگزینند.

مثل کسی که کشتی اش در هم می شکند و از نو کشتی دیگری می سازد، این بار محکم تر. اما این کار بی فایده است. چرا که برای خوب زندگی کردن و سعادت مند شدن، باید ابتدا درون محکم و قوی ساخت. برای درست رفتار کردن، باید ابتدا فضایل درونی را رشد و پرورش داد. انسان پیش از ساختن کشتی، باید ابتدا شنا کردن و خود را به دست زندگی سپردن را بیاموزد. باید بتواند به جای دائم تدبیر کردن و بی قرار بودن، به تقدیر رضا بدهد. آن وقت با توکل و با عشق فکر و عمل کند، نه از روی ترس و امید.

انسان هم‌هویت‌شده‌ی کشتی شکسته، دست به آسمان بر می‌دارد که: «ای خدا کرمت را شکر، این چه بلایی بود بر سرم آمد؟!» و پاسخ مولانا به او این است که:

اگر چه بحر گرم موج می‌زند هر سو
به حکم عدل خبیثات مَر خبیثین راست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۱۲

درست است که خداوند «کریم» است و بی‌دریغ می‌بخشد، اما «عادل» هم هست. کرم «او» شامل کسی می‌شود که دل به «او» سپرده است و زندگی خود را به پشتوانه‌ی هم‌هویت‌شدگی‌ها بنا نمی‌کند. کرم «او» شامل کسی می‌شود که انقدر با قاطعیت بر روی باورهایش پافشاری نمی‌کند و وارد بحث و جدل نمی‌شود. کرم «او» شامل کسی می‌شود که «من» را شناخته باشد و در راه عشق «او» فدا کرده باشد، چه بسا انسان‌هایی که شرایط زندگی و تحصیلات آن‌چنانی ندارند، اما در آرامش و امنیت به سر می‌برند. چرا که آموخته اند آرامش خود را وابسته به آسایش خود نکنند. آموخته اند تلاش کنند و توکل، نه تقلا و تدبر. اما اگر انسان نفس را بر عشق برگزیند، شامل قانون عادلانه‌ی «خلاق هر چه لایق» می‌شود. و چه بسا زندگی قبل از این که عدل را اجرا کند، بارها کرم خود را نشان داده باشد.

قفا همی خور و اندر مگش گلا گردن
 چنان گلو که تو داری سزای صَفَع و قفاست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۱۳

پس ای کچل! ای کسی که دائم در اندیشه و تفکر چه کنم و عاقبت چه می شود هستی، گردن خود را از پس گردنی، هشدار بیدار کننده‌ی زندگی، قایم نکن، که این گلوی گشادی که داری، این همه حرص، سزاوار سیلی و پشت گردنی زندگی است. وگرنه خود را از حرص خفه خواهی کرد!

گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
 که ... خر نرهد زو چو پیش او برخاست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۱۴

گلوی حرص تو گشاد است و از این رو بلای بزرگ تری را به سوی خود جذب می کند و عجباً که تو بلا را هم رها نمی کنی!

انسان وقتی با من ذهنی زندگی می کند و نقشه می کشد و برنامه ریزی می کند و با هدف ها و «موفقیت» های ظاهری خود هم هویت می شود، و بیشتر حرص می ورزد، و هرگز راضی نمی شود، جایی شکست را تجربه می کند و سرش به سنگ می خورد. هر چه حرص و هم هویت شدگی او بیشتر باشد، ضربه ایی که بر او وارد می شود، سهمگین تر است. برخی از این ضربه بیدار می شوند و توبه می کنند که دیگر هم هویت نشوند. اما برخی این بار با درد شکست هم هویت می شوند و داستان زندگی و تصویر کشتی شکسته را تا آخر عمر تعریف می کنند و به نمایش می گذارند.

بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین
 شکنبه و دهن سگ، بلی سزا به سزا است
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۱۵

پس ای سگ کچل! از این که قسمت تو سیرابی آکنده به مدفوع است شکایت نکن، که سیرابی درخور دهان سگ است.

در این جا مولانا کمی تند سخن می گوید و من ذهنی را به سگ کچلی تشبیه می کند، شاید چون من ذهنی دائم فکر می کند چطور از هم هویت شدگی هایش نگهبانی کند. می گوید تا کار تو محافظت از هم هویت شدگی هاست، انتظار نداشته باش از عشق، آرامش، و صلح نصیبی ببری.

بیا بخور خر مرده، سگ شکار نه‌ای
ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیدا است
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۱۶

بیا و از خر مرده، از باورهای کهنه و شرطی‌شده تغذیه کن، که از دک و پوز و شکم و ظاهر تو آشکار است که تو سگ شکار نیستی. مولانا من ذهنی را به سگ ولگردی تشبیه می‌کند که شجاعت شکار ندارد. چون من ذهنی خلاقیت ندارد و از باورهای کهنه تغذیه می‌کند. و این را از ظاهر و رفتار انسان می‌شود فهمید.

سگ محله و بازار، صید کی گیرد؟
مقام صید، سر کوه و بیشه و صحراست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۱۷

من ذهنی مثل سگ ولگرد است، چگونه سگ کوچه و خیابان می‌تواند صیدی شکار کند؟ که جای صید بر سر کوه است و در بیشه و صحرا. انسانی که در ذهن اسیر است مثل سگ ولگرد است، نه سگ شکاری. تنها بر جهان مادی احاطه دارد و به جهان معنا دسترسی ندارد. معرفت و هشیاری حضور مانده‌ی این جهانی نیست، دستیابی به آن از حیطه‌ی قدرت ذهن خارج است.

رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو
 که زشت‌ها که بدو در رسد، همه زیباست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۱۸

همه‌ی این حرف‌ها را رها کن، گذشته‌ات هر چه که بوده، گذشته است. نام «او» را ببر، بسم الله بگو و زندگی را همین لحظه، از نو شروع کن، که وقتی به وصال «او» نائل شوی، هر چه بر تو گذشته است، معنای دیگری پیدا می‌کند.

این بیت غزل بسیار امیدوار کننده است. همیشه می‌گویند گذشته را نمی‌شود عوض کرد. اما مولانا می‌گوید، اگر این لحظه به «او» وصل بشوی، معنی همه‌ی اتفاقاتی که برایت افتاده است را می‌فهمی و می‌بینی که همه چیز، خوب یا بد، تو را به سوی «او» سوق داده است. پس هر چه گذشته زیباست و دیگر جایی برای حسرت باقی نمی‌ماند.

که کیمیاست پناه وی و تعلق او
مُصَرِّف همه ذراتِ اسفل و اعلاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۱۹

چرا که رها کردن و پناه بردن به «او»، و از جنس «او»، و از جنس زندگی شدن، چون کیمیا که مس را به زر تبدیل می‌کند، همه‌ی صفات زشت درون انسان را به صفات زیبا تبدیل می‌کند. چرا که دگرگون کننده‌ی همه‌ی عادت‌های بد و خوب، «او»ست. این زندگی است که اگر تسلیم شوی و خود را به دستش بسپاری و از جنسش شوی، عادت خود را می‌گرداند.

همه‌ی انسان‌ها بالقوه هم دارای صفات زشت هستند و هم زیبا. علت این که رفتار غیر اخلاقی و یا ظلم و ستم مورد تنفر ما قرار می‌گیرد، این است که ما حتی اگر خودمان این رفتارها را نشان نمی‌دهیم و یا ظلمی نمی‌کنیم، اما پتانسیل این کار را داریم. یعنی از همان جنس در ما هم وجود دارد. و تنها زندگی است که همچون کیمیاگری می‌تواند مس رذیلت درونی و پنهان ما را به طلای فضیلت تبدیل کند. و وقتی از درون دگرگون شویم، رفتار بیرونی ما نیز پسندیده و زیبا می‌شود. آن وقت در دیگران نیز جز زیبایی نخواهیم دید.

نهان کند دو جهان را درون یک ذره
 که از تصرف او عقل گول و نابیناست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۲۰

زندگی همانند شعبده‌بازی تردست، هر دو جهان، هم جهان بیرون و هم جهان درون را، هم نیکی و هم بدی را، هم جهان مادی و هم جهان معنوی را، در درون ذره‌ی وجود انسان پنهان کرده است. ولی چشم عقل فریب خورده، این حیل‌های زندگی را نمی‌بیند.

برای ذهن باور کردنی نیست که همه چیز در درون خود انسان اتفاق می‌افتد. برایش باور کردنی نیست که از همان جنس بدی و زشتی که در دیگران می‌بیند، در خودش هم وجود دارد. باور نمی‌کند که آن گنجی که حسرت داشتش را دارد و تمام عمر به دنبالش می‌گردد، درون خود اوست. باور نمی‌کند که آن نیمه‌ی گمشده‌ی تمام و کمال و بی‌نقصی که بناست به او عشق بورزد و خوشبختش کند هم، در خود اوست! باور نمی‌کند که هیچ چیز وجود ندارد که هم اکنون در وجودش نباشد و بتواند از بیرون بدست بیاورد تا بهتر و کاملتر از این که هست، بشود. چون چشم ذهن کور است و انقدر تیز نیست که تردستی زندگی را ببیند!

بدان که زیر کی عقلِ جمله دهلیزی ست
 اگر به علمِ فلاطون بود برون سراسر است
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۲۱

چرا که دانش ذهن، همه بیرونی است، از راز درون خبر ندارد. حتی اگر دانش افلاطون را هم داشته باشد، هنوز بیرون از دنیای معنا است. از سر زندگی بی خبر است.

جنون عشق به از صدهزار گردون عقل
 که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۲۲

حیرانی عشق، یک لحظه حق به جانب نبودن و فضاگشایی و تامل کردن، و شک کردن به خود، بهتر از صدهزار بار فکر کردن با ذهن و بحث و جدل با منطق و عقل من ذهنی است، چرا که من ذهنی حق به جانب است و ادعای دانستن و کسی بودن دارد، و این مخرب است؛ در حالی که عشق، بی ادعاست و بی آزار.

هرآنکه سر بُودش بیم سر همش باشد
 حریف بیم نباشد هرآنکه شیر و غاست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۲۳

هر کس ادعا دارد، با باورهایش و دانسته‌هایش هم‌هویت است، همیشه می‌ترسد خطری آن‌ها را تهدید کند، چون نابودی آن‌ها را با نابودی خود یکسان می‌داند. اما انسان عاشق همچون شیری در جنگ است و رفیق ترس نیست.

انسان عاشق با باورهایش هم‌هویت نمی‌شود، در نتیجه اگر متوجه باور اشتباه خود بشود، دچار توهم نابودی نمی‌شود. عاشق وقتی به این حقیقت پی می‌برد که نمی‌داند، آزردده نمی‌شود، بلکه خوشحال می‌شود و شکرگزار که بقیه عمر را با باور غلط تلف نخواهد کرد. عاشق می‌داند که قبول کردن این که باوری اشتباه دارد، یک قدم او را به حقیقت نزدیکتر می‌کند. تا انسان نداند که نمی‌داند، دانش و خرد در او جاری نخواهد شد. چه بسا در علوم دنیوی هم، درست است که در هر علم باید آنچه تا کنون بشر می‌داند را بیاموزیم، اما تا آنچه را نمی‌دانیم شناسیم، در علم پیشرفت نخواهیم کرد. و اصلاً علت انجام تحقیقات و پژوهش‌های علمی ندانستن جواب سؤال‌ها و مجهولات است، نه دانستن آن‌ها!

رودِ درونهِ سَمِّ الخِياطِ، رَشْتَهُ عشق
که سر ندارد و بی سر، مجرد و یکتاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۲۴

تنها رشته‌ی بی سر و تنها و یکتای عشق است که از سوراخ سوزن زندگی، اتفاقات زندگی، رد می‌شود.

قلاوُزی کُنْدَش سوزن و روان کُنْدَش
که تا وصال ببخشد به پاره‌ها که جداست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۲۵

و سوزن، زندگی با اتفاقاتی که به وجود می‌آورد، رشته را هدایت می‌کند و پیش می‌برد، تا پاره پاره‌های وجودش را که از هم گسیخته شده بهم وصل کند، تا حرف و عمل، رفتار و کردارش همه یکی شود، تا تمامیت خود را بازیابد، تا از درون و بیرون به صلح برسد.

حدیث سوزن و رشته بهل که باریک است
حدیث موسی جان گن گه با ید بیضاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۲۶

داستان سوزن و رشته را فعلاً رها کن که اگر بخواهیم توضیح دهیم چطور زندگی با به وجود آوردن اتفاقات، انسان را به سوی کمال هدایت می کند، موضوع پیچیده می شود. بیا و قصه‌ی موسی جان، داستان عشق را بگو، که همچون موسی که دست سفید از گریبان بیرون می آورد، عشق نیز معجزه می کند.

حدیث و قصه‌ی آن بحر خوشدلی‌ها گو
که قطره قطره‌ی او مایه‌ی دوصد دریاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۲۷

بیا حکایت و داستان آن دریای خوشدلی را نقل کن، بیا از دریای «عشق» بگو، که هر قطره قطره اش، حامل صدها دریاست.

هر لحظه لحظه‌ی زندگی همچون قطره قطره‌ی دریایی است که گویی هر قطره اش خود دریاها در خود نهان دارد. هر لحظه که در عشق و با عشق سپری شود، می‌تواند صدها زندگی را به بوی عشق آکنده کند. هر دانه که با عشق کاشته شود، صدها دانه به بار می‌آورد. هر نگاه پر مهر می‌تواند صدها جان خسته را به آغوش بکشد. هر کلمه که از عشق بیاید، می‌تواند صدها رگ را بجنباند و صدها دل را به لرزه درآورد.

چو کاسه بر سر بحری و بی‌خبر از بحر
بین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳، بیت ۲۸-


تو وقتی در ذهن هستی همانند کاسه‌ایی روی دریا، از دریا جدا و بی‌خبری، از فضای یکتایی جدا هستی، و از عالم معنا بی‌خبر. اما حتی در این حالت هم می‌توانی تکان‌های امواج دریا را که هر لحظه تو را به این سو و آن سو می‌رانند حس کنی. حتی وقتی در ذهن باشی، وقتی با چالش‌های زندگی مواجه می‌شوی، متوجه می‌شوی نیرویی ورای قدرت و اراده‌ی تو زندگی تو را هدایت می‌کند.

با احترام،
شکوه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com